

سفرنامه خاورمیانه اسلامی

سیدمهدی موشح

شهریور ۱۳۸۵

بسم الله الرحمن الرحيم

سفری رفتم، چند روزی، حدود ۱۸ روز. خاورمیانه بودم، قلب جهان اسلام، به قصد زیارت. سفر مغتنمی بود. توشه‌ها برگرفتم. فراوان و ارزشمند. نوشتم چند کلمه‌ای در هر شب، از جغرافیا و فرهنگ و ادب. بخوانید و در این سرگذشت با من شریک شوید.

خلاصه است، می‌دانم. تلاش خواهم کرد، شاید در آینده، مفصل‌تر چیزی بنویسم و به زیور طبع بیارایم. وقت اندک بود در سفر و ما مشکلات فراوان داشتیم.

التماس دعا

ساعت شش عصر روز پنجشنبه است. در هتلی هستم به نام فائز در شهر نجف. تا مرقد مطهر امام علی (ع) صد قدم فاصله دارم، یعنی خیلی نزدیکم. در خیابان رسول (ص) است، خیابانی که در جنوب حرم واقع شده. روز دومی است که در نجف هستیم.

امروز صبح از ساعت ده پیاده راه افتادیم و در آن سوی حرم وارد وادی السلام شدیم. قبرستان بزرگی است. بیست کیلومتر مساحت دارد. قبرهای قدیمی و فرسوده فراوان دارد و خیابانی در وسط که این سو را به آن سو متصل می‌کند. مردم عراق ما را می‌ترسانند که در قبرستان گردش کنیم. قبر هود و صالح را زیارت کردیم و دو رکعت نماز خواندیم. نظر من این بود که مستقیم یک کیلومتر داخل قبرستان برویم، قبرها را خوب ببینیم و سپس بازگردیم، اما عربی جلو آمد و گفت: نروید! امنیت نیست. گفتیم: دزد دارد؟ گفت: غول دارد! این مردم از اجنه می‌ترسند. قبرها خیلی بلند است. روی قبرها آجر می‌چینند و بالا می‌آورند. بعضی تا یک متر، بعضی دو متر و تا چهار متر هم می‌رسد. فکر می‌کنم معتادها و اراذل مخفی‌گاه خوبی دارند.

ما سفرمان را روز یکشنبه آغاز کردیم. فکر کنم پنجم شهریور بود، شهریور سال ۱۳۸۵. ساعت سه از قم حرکت کردیم. مستقیم به سمت مهران. اتوبوس کولردار ولو. من لباس را در آورده و از ابتدا دشداشه پوشیده بودم. در مهران چند ساعتی

معطل شدیم تا مرز باز شود، از چهار صبح تا هفت. در مسجد نماز خواندیم و اتوبوس ما را تا لب مرز رساند. گفتند مرز را عراق بسته است، ولی پرس و جویی کردیم و چون با کاروان نبودیم توانستیم از مرز بگذریم. کاروان‌ها بیشتر معطل می‌شدند. عراقی‌ها چقدر فاسدند. پلیس عراق منظورم است. همان لحظه ورود مأمور گذرنامه عراقی دو هزار تومان از هر کدام ما رشوه گرفت! گفتم: پول چیست؟ گفت: شیرینی! ندهی مَهر نمی‌زنم! فهمیدم این شیرینی که می‌گوید همان پول زور است!

از مرز هم با تاکسی‌های ون ساخت شرکت کیا تا ترمینال آمدیم و آنجا امام حسین (ع) یکی را فرستاد دنبال ما. مردی حدوداً چهل ساله که زاده کربلا بود و از هفده سالگی در اصفهان زندگی کرده بود. به ما کمک کرد و همگی با تاکسی مستقیم به سمت کربلا حرکت کردیم. زمان زیادی در راه بودیم. به خاطر خرابی جاده بسیار معطل شدیم. جاده داغانی بود. هر ده کیلومتر یک سیطره گذاشته بودند. یعنی ایست و بازرسی. به عراقی‌ها کاری نداشتند، ولی تا ما ایرانی‌ها را می‌دیدند، گذرنامه می‌خواستند. آخرین نگهبانی که نزدیک کربلا بود، به ما اجازه ورود نداد تا مأمور سیاحت بیاید و اسامی ما را ثبت کند. عجیب بود ... ما وارد کربلا شدیم. خیلی جالب بود. اشک همه‌مان در آمده بود. وسط بین‌الحرمین برایمان اتاق گرفت، همان برادر که ما را آورده بود، کربلایی!

فاصله هتل آجرس تا حرم امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) یکی بود. دو شب در کربلا ماندیم. روز دوشنبه حدود پنج عصر رسیدیم و در هتل مستقر شدیم، هتل که نه، مسافرخانه. کولر گازی داشت، ولی بیشتر ساعات روز خاموش بود. در عراق با کمبود برق مواجه هستند. لذا آن را جیره‌بندی کرده‌اند. سه چهار ساعت در طول روز برق حکومتی داشت که کولر کار می‌کرد و باقی روز ژنراتور روشن بود که فقط لامپ‌ها را روشن می‌کرد و پنکه سقفی را که البته غیر از زمانی که ژنراتور وقت استراحت داشت!

نماز مغرب و عشاء را در حرم سیدالشهدا (ع) خواندیم و بعد از زیارت به حرم حضرت ابوالفضل (ع) رفتیم. آخر شب بازگشتیم و نان و پنیری با هندوانه خریدیم و خوردیم. مغازه‌ها اجناس ایرانی بیشتر می‌فروشد تا عراقی! پنیر صباح داشتند. صبح روز بعد افتادیم دنبال اماکن متبرکه، از تلّ زینبیه (س) و مقام دست راست و دست چپ حضرت ابوالفضل (ع) گرفته، تا مقام امام زمان (عج) و امام جعفر صادق (ع) و مرقد حرّ، مقام علی اصغر و علی اکبر و... همه را زیارت کردیم.

عصر اندکی در هتل استراحت کردیم و غروب دوباره در حرم سیدالشهدا (ع) بودیم. در حرم چند نماز جماعت برگزار می‌شود، یکی اطرافیان سید سیستانی، یکی مقتدا صدر، دیگری حکیم و یکی که تازه معروف شده به نام سید حسنی و طرفدارانش پیراهن عربی مشکی می‌پوشند. همه هم با هم دشمن هستند.



صبح روز سوّم قبل از نماز صبح در حرم بودیم، یعنی صبح چهارشنبه، خیمه‌گاه را دیدیم و به سمت نجف حرکت کردیم. یک ساعت در راه بودیم. با تاکسی، عصر به نجف رسیدیم. عراقی‌ها خودشان کربلا را بیشتر از نجف دوست دارند. می‌گویند نجف دلگیر است.

اولین ورودم به حرم با لباس رفتم، ولی بقیه اماکن را به جهت امنیت و راحت بودن با همان دشداشه بودم. یک دو نفر از شیعیان دلسوز عراقی به من گفتند: لباس تو را وهابی نشان می‌دهد! پرسیدم، گفتند: دشداشه شیعیان عراق چهار انگشت بلندتر است! عجب! فرهنگ قومی را اگر بلد نباشی از این خطاها هم گریزی نداری.

خلاصه به نجف که وارد شدیم مانند شهر مردگان بود. تمام شهر خالی از سکنه به نظر می‌رسید. هوا گرم بود و هنگام عصر کسی در خیابان نبود. هتل‌ها هم بسیاری پر بودند. گشتیم تا این هتل فائز را پیدا کردیم و برای ما جا داشت. به جهت ایام ولادت سید الشهدا (ع) گویا همه به عتبات آمده‌اند. اندکی استراحت کردیم و غروب که با لباس برای نماز خارج می‌شدم، مسئول هتل از دیدنم شگفت‌زده شده بود، با لباس مرا نشناخته بود!

حرم حضرت امیر (ع) خیلی شلوغ بود، خیلی هم کوچک‌تر از حرم سیدالشهدا (ع) است. طلبه و روحانی هم زیاد دارد. نجف است دیگر! اما درس‌ها تعطیل است. تابستان است و تا اول ماه مبارک درس نیست. همین ابتدای خیابان کوچه‌هایی است که به خانه آیه‌الله سیستانی منتهی می‌شود. همه نگهبان دارد، تمام وقت. شب کنسرو لوبیا خورديم و خوابيديم.

امروز صبح که پنجشنبه بود به سمت کوفه رفتیم، با اتوبوس. میثم تمار جدا و بعد مسجد کوفه بود. مسجد بزرگی است این مسجد کوفه. هانی و مسلم و مختار را

زیارت کردیم. محل قبول شدن توبه حضرت آدم و حضور جبرائیل، حتی محلی که پیامبر در سفر معراج آن‌جا نماز خواند، کشتی نوح و... خیلی تاریخ دارد این مسجد.

رفتیم به خانه حضرت امیر (ع). در کنار مسجد کوفه است. اتاقی دارد محل غسل و کفن حضرت بوده است و چاهی که از آن آب برمی‌داشتند. اتاق امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و چند اتاق که خانواده حضرت در آن زندگی می‌کردند، ام‌البین و فرزندان! خانه نسبتاً بزرگی است، ولی اتاق‌ها کوچک هستند، حدود ۳×۲.

به مسجد سهله رفتیم و آن‌جا هم نماز خواندیم. تمام انبیاء در این دو مسجد رفته و نماز خوانده‌اند. از سهله به نجف آمديم و استراحت کردیم و نهار خوردیم. مسجد حنانه در مسیر راه بود، مسجدی که وقتی بدن حضرت امیر (ع) را از آن‌جا می‌گذراندند صدای آه و ناله شنیده می‌شد، ولی از خیر آن گذشتیم، هوا خیلی گرم بود. مسجد صعصعه نیز نرفتیم. نماز کوفه را نماینده آیه‌الله سیستانی خواند. بعد از نماز هم زن‌های عرب صف می‌کشیدند و نامه‌ای نشان داده و مبلغی کمک از ایشان دریافت می‌کردند، ظاهراً ماهانه‌ای نزد ایشان داشتند.

چقدر مقتدا طرفدار دارد. فردا جمعه مقتدا صدر در کوفه نماز می‌خواند، شاید رفتیم!

* * *

از حمام آمده‌ام. ساعت نه شب جمعه ۱۰ شهریور است و من در هتل تنها هستم. دوستان برای تهیه شام رفته‌اند بیرون. فلافل برای هر نفر ۲۵۰ دینار عراقی، یعنی هر هزار دینار عراقی معادل ۶۱۰ تومان است. بنابراین فلافل دانه‌ای ۱۵۰ تومان در می‌آید. فلافل‌های خوبی دارند. سه قرص فلافل با سالاد و سس انبه بسیار غلیظ را در نانی به نام صَمُون می‌ریزند. به شکل لوزی است که وسط آن را باز می‌کنند. خوشمزه است.

روز بسیار فعالی بود. قصد داشتم بروم مسجد کوفه که مقتدا صدر را ببینم، ولی دوستان موافق نبودند. دفتر سید سیستانی رفتیم. ما را راه ندادند. ملاقات تعطیل بود، به جهت امنیت ایشان. ولی گفتند اگر از قم دفتر ایشان تماس بگیرند ممکن است. پدر دوست یکی از بچه‌ها با پسر سید سیستانی رفاقتی داشت. تلفن کردند و ما را راه دادند. حدود ساعت ۱۱ صبح بود. چقدر امنیت سنگینی دارد. ابتدا همه وسایل ما را گرفتند؛ انگشتر، تسبیح، پول، سکه و... و از چهارچوب x-ray گذشتیم، پس از این که یک تفتیش بدنی دقیق را گذرانیدیم. چند قدمی که راه رفتیم داخل ساختمانی شدیم و دستگاه عجیبی دیدیم. شبیه دستگاه اسکن مغز یا MRI. اما به صورت عمودی. روی یک سکوی متحرک می‌ایستادیم و سکو شروع به حرکت می‌کرد و از مقابل آن دستگاه بزرگ رد می‌شد و شخصی آن سو در یک مانیتور تمام اجزای درون بدن ما را می‌دید! می‌ترسند در بدنشان با عمل جراحی بمب جاسازی کنند و به صورت انتحاری سید را بکشند! پس از این مرحله باز هم هنگام ورود به دفتر تفتیش بدنی سنگینی انجام دادند.

در دفتر نشستیم و برای ما چای و آب آوردند. ظاهراً ملاقات‌کننده‌ای جز ما نبود. سایرین اعضای دفتر بودند که انگشتر و تسبیح داشتند! پس از نیم ساعت ما را صدا کردند و خدمت آقا رسیدیم. یک شیخ هم در کنار ایشان بود. در اتاقی بزرگ من در کنار سید نشستم و گفتگو آغازیدم.

از قم پرسید و در مورد حوزه و خودمان چیزهایی گفتم و بعد از اوضاع و احوال عراق صحبت کردم و ایشان خیلی محترمانه فرمودند که به شما ربطی ندارد، چون به اوضاع داخلی عراق مسلط نیستید. دیدم واقعاً راست می‌گویید، ما شرایط عراق را دقیقاً نمی‌دانیم و حق نداریم درباره آن نظر دهیم! نظر ایشان را در مورد ولایت فقیه و امر حکومت پرسیدم، گفتند همان است که علما در کتاب‌هایشان نوشته‌اند و آن‌چنان که آقای جوادی می‌گویند تصوّرش تصدیق می‌آورد! خلاصه به ربع ساعت نرسید که با ادای احترام خارج شدیم. می‌گفت عراق جنگ است و وظیفه خود را حفظ آرامش می‌دانست. نتوانسته بودم گفتگو را ضبط کنم. ولی پس از خروج گزارشی گفتم و ضبط کردم.

* * *

در هتل استراحت کردیم و عصر به حرم رفتیم، پس از زیارت امین‌الله و جامعه کبیره به قصد زیارت قبر شهید حکیم به انتهای سوق کبیر رفتیم. بازار بزرگی است مانند بازار رضای مشهد. نشانی را از مردم گرفتیم و رفتیم. ساختمان مجلس اعلیٰ را که دیدیم جلو رفتیم. اندکی عربی صحبت کردیم. بچه‌های سپاه بدر آن‌جا بودند و خیلی استقبال کردند از ایرانی‌ها. ولی گفتند مقبره ایشان در میدان تشرین است. یک میدان بزرگ که دروازه‌ای گرد و بزرگ بر فراز آن ساخته‌اند و در سمت چپ آن ترمینال نجف قرار دارد. همان جایی که برای کوفه و کربلا ماشین دارد. از بچه‌های بدر برای رفتن به سوریه اطلاعات گرفتیم، آن‌ها نیز مانند دیگران مسیر را نا امن می‌دانستند! یکی از دوستان طلبه که در قم در مدرسه معصومیه (س) با ما بود را دو روز پیش در حرم دیدیم که می‌گفت احتمال ۸۰٪ مرگ است! چون فلوجه و رمادی وهابی هستند و کشتن شیعه را مستحب می‌دانند! خون شیعه برایشان مباح است. گفت: خودم می‌خواستم بروم ولی نرفتم! سپاه بدری وقتی با اصرار ما برای رفتن مواجه شد گفت فردا صبح بیایید، بلکه امکانی فراهم شد و ما به شما کمک کردیم.

در کربلا که بودیم آیه‌الله بشیر نجفی را دیدیم که برای زیارت به حرم مشرف شده بود، چقدر محافظ داشت! چند ماشین همه مسلح! چون مخالفان ناگهان حمله می‌کنند. یکی از تفنگدارها به دوستم گفت: ترسیدی؟ او پاسخ داد: ایرانی از چیزی نمی‌ترسد! بنده خدا خندید و احسنت گفت و رفت!

حالا ما بدون محافظ در مسیری که سه برابر مهران تا کربلا است قدم می‌گذاریم، همه هم سنی و دشمن!

مقتدا دوستان زیادی بین جوانان عراق دارد. دهکده‌های کوچکی در تمام نقاط کربلا و نجف گذاشته‌اند و نوارها و cdهای مقتدا و جیش‌المهدی را توزیع و تبلیغ می‌کنند. فیلمی را دیدیم که مربوط به نبرد دو هفته قبل جیش مهدی با آمریکایی‌ها در

کاظمین بود. بیست روز قبل نیز یک بمب در نزدیکی باب‌الساعة (باب کبیر) حرم حضرت امیر (ع) منفجر شده بود که یک پلیس عراقی مرده بود. در مجموع عراق خیلی امن نیست. در کربلا نیز یک روز صبح که رفته بودیم حرم دیدیم یک دکه کتابفروشی را آتش زده بودند. شاید چون کتاب‌های مربوط به آیه‌الله حکیم را داشت! خلاصه همه می‌گویند راه فلوجه راه مرگ است.

قبر حکیم را در یک زمین وسیع ساخته‌اند. مناره و گنبد ساخته‌اند و مصلاهی بزرگ در حال احداث است که امکانات زیادی دارد؛ کتابخانه و باغ و بسیاری موارد دیگر.

به حرم بازگشتیم و پس از نماز به هتل آمدیم. هر روز لباس‌هایم را می‌شویم و استحمام می‌کنم از شدت گرما و تعرق. این جا بهتر است، به راحتی می‌توانم با عراقی‌ها تفاهم کنم.

* * *

ساعت هشت صبح است، یکشنبه دوازدهم شهریور. الحمدلله در کربلا هستیم. هنوز برای سوریه تصمیم قطعی نگرفته‌ایم. شرایط دشواری است. بین دوستان اختلاف افتاده است. آن‌هایی که تعلق بیشتری به دنیا دارند برای سفر به سوریه دچار تردید شده‌اند! خُب حق هم دارند. انتخاب دشواری است. چهارده پاکستانی را دیروز در مسیر بازگشت از سوریه کشته‌اند. فلوجه و رمادی در دست بعثی‌ها و وهابی‌ها است و آن‌ها برای رضای خدا شیعه می‌کشند!

دیروز صبح به مجلس اعلاء که محل استقرار سپاه بدر است سری زدیم. با مسئول امنیت آن‌جا صحبت کردیم. تلاش ما این بود که از طریق سپاه بدر و در پناه آن‌ها حرکت کنیم، ولی آن‌ها نیز هیچ ارتباطی با آن سو ندارند. حسن از بچه‌های بدر یکی از آژانس‌های نجف را می‌شناخت. ما را به آن‌ها معرفی کرد تا با کاروان خود از مرز رد کنند. پیش ابوحیدر رفتیم و او ما را پذیرفت. اتوبوس به سوی سوریه داشتند. مستقیم دمشق. پس از کَلّی بالا و پایین کردن بالاخره بلیط خریدیم، هر نفر ۱۵ هزار تومان، از نجف تا دمشق!

پس از این که از امنیت قضیه مطمئن شدیم و این که لابه‌لای عراقی‌ها در اتوبوس پنهان خواهیم شد، یکی از بچه‌های کربلایی آژانس نگران ما شد و گفت دو سال است هیچ ایرانی از این مرز وارد سوریه نشده است، ممکن است مأمورین مرز اصلاً ایرانی‌ها را نپذیرند! حرف بی‌دلیلی می‌زد. گفتم ویزای ما معتبر است و هیچ تفاوتی نمی‌کند از کدام مرز وارد شویم. می‌گفت تمام کارمندان مرز عراق در سمت سوریه وهابی هستند و سه کیلومتر بین مرز عراق و مرز سوریه بدون محافظ و پلیس است، ممکن است آن‌جا شما را بکشند، گفتم ما در میان این همه عراقی در اتوبوس هستیم، احتمال این مطلب کم است.

خلاصه همین تردیدها و اما و اگر ها نظر دوستان ما را برگرداند و مجبورم کردند بلیط‌ها را پس بدهیم و قرار شد ابتدا با کنسول ایران در کربلا مشورت کنیم و بعد تصمیم قطعی بگیریم.

خواستیم برگردیم حرم مولا علی (ع)، ولی تمام خیابان‌ها بسته بود. پلیس همه جا را محاصره کرده و اجازه ورود خودروها را نمی‌داد. پرسیدیم گفتند به خاطر نوری مالکی، رئیس‌الوزرای عراق که به دیدار سید سیستانی و زیارت مولا رفته است.

مقبره کمیل در مسیر بود، همان بزرگواری که دعای کمیل به نام او منسوب است. زیارت کردیم و دو رکعت نماز بالای سرش خواندیم. مقداری از راه را پیاده آمدیم در گرمای سوزان ظهر نجف. نجف از کربلا خیلی خشک‌تر و سوزان‌تر است. کربلا هوای مرطوب و شرجی دارد. چون کنار شط فرات است. چند روز قبل که در کربلا بودیم در شریعه فرات شنا کردم و غسل زیارت نمودم. شاید نیم‌ساعت در آب بودم. آب گرمی بود. لذا در کربلا بیشتر عرق می‌کنم.

در گرمای سوزان ظهر یک ساعت پیاده راه رفتیم. ماشین نمی‌توانست تا بیست کیلومتری حرم بیاید. گفته بودند نخست وزیر می‌خواهد در مورد تغییر بعضی از وزرا با سید سیستانی مشورت کند.

یکی از محافظین سید سیستانی رد می‌شد، دست تکان دادیم و ما را سوار کرد. کارت دخول داشت و می‌توانست نزدیک حرم شود. یک کیلومتر به حرم مانده او را هم راه ندادند. دروغی فی‌البداهه ساخت و راه را باز کرد. گفت: من راننده هستم و ایشان میهمانان سید حکیم هستند که از ایران آمده‌اند و باید فوراً به نزد حکیم بروند! پلیس نگاهی به مسافران کرد و عمامه سیاه را که دید ادای احترامی کرده و راه را گشود. راننده بازگشت و به من گفت: شما خیلی شبیه بیت آیه‌الله حکیم هستید! منظورش این بود که شباهت به فرزندان ایشان دارید! از ابراز محبت ایشان تشکر

کردم. توفیقی اجباری پیدا کرده بودیم که سید حکیم را هم زیارت کنیم. برای این که پلیس مشکوک نشود همگی همراه راننده وارد دفتر آیه‌الله حکیم شدیم.

سالنی بزرگ، همه دور تا دور نشسته بودند. به احترام هیئت ایرانی از جا برخاستند و ما را به بالای مجلس جایی که سید هادی حکیم نشسته بود هدایت کردند. ایشان بنده را در کنار خود جای داد و به فارسی با هم صحبت کردیم. از قم و اوضاع و احوال آن گفتم و این که ویزای ما را اخوی ایشان زحمت کشیدند و درست کردند. ایشان هم از اوضاع نگران کننده عراق برای ما گفت. از سید حسنی پرسیدم و ایشان گفتند همان که شما شنیده‌اید ما هم شنیده‌ایم. داستان رسوایی و اعدام محمدعلی باب در ایران را متذکر شدم و این که باید علما فکری برای حسنی بکنند. گفت: وقتی کسی خودش را از همه علما عالم‌تر می‌داند و اعتقاد دارد به او وحی می‌شود چطور می‌شود با او سخن گفت!

* * *

حکیم می‌گفت مدتی است بین سید مقتدا صدر و سید عبدالعزیز حکیم وحدت حاصل شده. می‌گویند هر کدام سه میلیون نفر طرفدار دارند و سید سیستانی شش میلیون.

پیاده آمدیم هتل. ولی دیگر بچه‌ها وسایل را جمع کرده بودند و قرار بود به کربلا برویم. سیب‌زمینی پخته‌ها را خوردیم با نیم کیلو گوجه‌فرنگی‌ای که خدا تومان خریده بودیم! دوباره عرب شدم (دشداشه) و آمدیم حرم و تا سه عصر زیارت کردیم و بعد گاراژ (ترمینال) شمالی نجف و از آن‌جا آمدیم کربلا.

در گاراژ هنگام سوار شدن به کیا دو پلیس رهگذر به ایرانی بودن ما پی بردند. خُب بچه‌ها تابلو بودند! دیگر احساس ناامنی در عراق نمی‌کردم، جرأت به خرج دادم و با آن‌ها دهن به دهن شدم، فریاد زدم چه خبر است؟! همه جا ایرانی‌ها را می‌گردند! ما که تروریست نیستیم! گفت: به خاطر امنیت خود شماست. گفتیم: شما بیایید ایران یک بار هم شما را نمی‌گردند، این طور که شما تمام وسایل ما را می‌گردید! خود عراقی‌ها جرأت ندارند این‌طور با پلیس صحبت کنند. ما هم ابتدا نداشتیم، ولی اکنون دیگر نترس شده بودم. وسایل مرا نگشت! فکر کنم این بار پلیس عراق از من ترسیده بود! گفتیم: امنیت را ایرانی‌ها به خطر نمی‌اندازند، دیگرانی به خطر می‌اندازند که شما کاری به کارشان ندارید! منظورم بعضی‌ها و وهابی‌ها بودند، ولی نام نبردم.

فقط یک ساعت در راه بودیم. مسیر خوب بود. خیلی هم نگران نداشتند. در کربلا دوباره هتلی وسط بین الحرمین گرفتیم و شب به زیارت حضرت سیدالشهداء (ع) و علمدار کربلا (ع) رفتیم. به غیر از یکی، همه ما متأهل بودیم که زن و فرزند را در شهر قم تنها گذاشته بودیم. برای خوشحال شدن زوجه‌ام، این بار از ابتدا تا انتها به نیابت از او زیارت کردم. بسیاری از زیارات را خواندم و مقتل و قبر حبیب و سید مُجّاب و شهدای کربلا، همه را بالنیابه زیارت کردم، آن هم از روی مفاتیحی که او

برای این سفر به من هدیه کرده بود. حضرت ابوالفضل (ع) را هم زیارت کردم و چند صفحه قرآن در حرم او کنار ضریح از طرف زوجهام خواندم. یقین داشتم وقتی خبرش را بشنود از خوشحالی پرواز خواهد کرد (اتفاقاً همین طور هم شد!).

شب فلافل خوردیم و خوابیدیم و صبح هم دوباره در حرم بودیم. نان و پنیر و چایی را در هتل خوردیم و قرار شد به دیدن پدر یکی از همراهان برویم که با کاروان به کربلا آمده بودند. کاروان آن‌ها فردا عازم ایران است. این جا ایرانی خیلی زیاد است. عراقی‌ها هم خیلی فارسی یاد گرفته‌اند، در اثر ارتباط با ایرانی‌ها. پول ایرانی هم از پول عراقی رایج‌تر است. بسیار پیش آمده با کسی عربی حرف زده‌ام و او گفته است فارسی حرف بزن بفهمم!!!

به نظر من نجف از کربلا بهتر آمد. حرم کوچک‌تر و مردم اصیل‌تر. ولی کربلا خیلی بزرگ‌تر است و اجناس هم ارزان‌تر. طلبه و روحانی در نجف خیلی زیادتر است و شهر شهری‌تر است. ولی کربلا کاملاً زیارتی است و شبیه مشهد می‌ماند.

دلم می‌خواست مقتدا صدر را هم ببینیم و صحبت کنیم، ولی همراهانم خیلی مشتاق نیستند و مانع می‌شوند، البته معلوم هم نبود اگر تلاش می‌کردیم، موفق می‌شدیم!

برنامه این است که فردا برویم کاظمین و اگر مسیر باز بود و مشکلی نبود از آن‌جا برویم برای فلوجه و بعد رمادی و بعد از مرز وارد سوریه شویم و مستقیم در دمشق پیاده گردیم. قصد ما این است که مقبره حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) را زیارت کنیم و سپس اگر موفق شدیم با کمک شیخ ایوب ویزای لبنان بگیریم و به دیدار شیخ موسی در لبنان برویم. از طریق او شاید بتوانیم سید حسن نصرالله و بچه‌های حزب‌الله را ملاقات کنیم. دوستم می‌گفت شیخ موسی خیلی با نفوذ است.

از لبنان دوباره به سوریه باز خواهیم گشت، ویزای متعدد گرفته‌ایم که می‌توانیم چند بار وارد سوریه شویم. ولی برای عراق دیگر ویزا نخواهیم داشت و ناگزیر از ترکیه باز خواهیم گشت. فقط اگر هزینه‌ها برای ما قابل تحمل باشد!

بعضی می‌گویند اگر عربستان از سوریه ویزا بدهد، شاید بتوانیم از سوریه به حج عمره هم برویم! البته در آن صورت باید از ایران برای ما پول بفرستند. هر چه خدا بخواهد و هر چه او اراده کند.

* * *

ساعت ده شب یکشنبه دوازدهم شهریور است. بالاخره تصمیم قطعی گرفته شد، نه به وسیله ما که از جانب او قضا و قدر نازل شد.

من نظرم رفتن به رمادی بود و یک تن از دوستان با من موافق، یکی مخالف و نفر سوم ممتنع که البته به جهت میل به جانب اکثر قصد آمدن داشت. به ایران باز می‌گردیم، همین فردا صبح!

اولین کار ما امروز رفتن به سفارت ایران بود، تا اطلاعاتی در خصوص مرز سوریه و امکان ورود به آن بگیریم و دلمان آرام شود. تا خود سفارت پیاده رفتیم، ساعتی بیش نبود. شلوغ، ازدحام عجیبی از عراقی‌های صف کشیده، همه در انتظار ویزای ایران. نفری سی هزار تومان می‌دهند و کلی نوبت و عرق کردن زیر آفتاب سوزنده کربلا، تا مگر به بارگاه ثامن‌الحجج (ع) و حضرت معصومه (س) باریابند. کارشان از ما هم دشوارتر است. خلاصه ندا در دادیم که ایرانی هستیم، ولی صدا در میان موج جمعیت گم می‌شد و نگهبان‌ها هم که همه عراقی بودند! دلشان برای ما نمی‌سوخت! خلاصه یک نفر را پذیرفتند و من داخل شدم. ربع ساعتی نگه‌ام داشتند تا کنسول ایران را ببینم. داستان پاکستانی‌های دیروز کشته شده به دست وهابی‌ها را دوباره به سرم کوبید که نروید امنیت نیست! ابودراء مقتدا صدري هر بار که فلوجه و

رمادی می‌رود، چهار وهابی سر بریده، پیش کش مقتدا می‌کند و وهابی‌ها هم متقابلاً هر چه بتوانند.

چهارده مرد را دیروز تیر خلاص زدند و پول و اموال بردند، زن‌ها را رها کردند، معلوم نیست بعد از تجاوز یا قبل آن! زن‌ها مردم را خبر کردند که کسی جرأت رفتن به میان وهابی‌ها برای آوردن اجساد نداشت. جیش‌المهدی اجساد را آورد کربلا. دیروز تشییع کرده و در وادی‌السلام کربلا، بخشی که ملک صدری‌ها است دفن کردند.

گفتم ما اتوبوس گرفته‌ایم، آژانس، همه عراقی و ما لابه‌لای آن‌ها. دید که جواب داده‌ام مهر انحصار تردد کربلا و نجف ما را در گذرنامه‌ام نشانم داد و گفت: اگر شما را سیطره بگیرد شش ماه زندانی می‌کنند و درد سر ما است که شما را درآوریم. گفتم، بعد از اندکی تأمل، آیا اگر این مهر پاک شود هم مشکل وجود خواهد داشت؟! به من نگاه کرد و در چشمانم خیره شد، کنسول ایران بود، طلبه‌ها را می‌شناخت، اگر هم ناآشنا بود، حتماً در این زمان حضور در کربلا بی‌مخ‌بازی‌های ما را تجربه کرده بود، لب‌وا کرد و گفت: این کار را نکن! اگر یکی بفهمد پانزده سال زندان به خاطر جعل اسناد گریبان‌گیرتان خواهد شد. تشکر کردم و خارج شدم.

* * *

بسیار گفتگو کردم تا سه نفر را راضی کنم و غیر از یکی، باقی را راضی کردم به استخاره! عصر استخاره برای رفتن کردم که این آیه آمد: (وَ سَنُمَتِّعُهُمْ ثُمَّ يُعَذِّبُهُمُ اللَّهُ عَذَابًا أَلِيمًا) و حکم کردم به «بدی» و برنامه را تغییر دادیم. همه موافق شدیم که بازگردیم، همین فردا صبح، صبح زود!

بلیط گرفتیم و زیارت ناحیه مقدسه خواندیم در تلّ زینبیه و در نهایت سری به قحطان زدیم. دوستی که در اتوبوس هنگام آمدن به کربلا پیدا کرده بودیم. اصلاً کربلایی است که به جهت زیارت در قم بود و دکانی دارد در بازار کربلا. تسبیح و مهر می‌فروشد. پنجاه تسبیح ۳۳ دانه تربت خریدم، دانه‌ای پنجاه تومان بود که به سی تومان به من داد. هر کس مقداری سوغات خرید. دینارها را نیز تبدیل به دلار کردیم و خلاص. دیگر به آن‌ها احتیاج نداشتیم. اکنون آماده رفتنیم. قرار شد نان را من بخرم. چقدر معطل شدم. شانزده تا گرفتم و در راه بازگشت هر چه دینار خُرد باقی داشتم، ۷۰۰ دینار، و یک سی‌دی سخنرانی مقتدا خریدم. تمام سی‌دی‌هایی که می‌فروشنند آهنگ و مارش نظامی جیش‌المهدی است، ولی اصرار کردم که خطابه می‌خواهم و این یکی را گشت و پیدا کرد. تنها چند دقیقه صحبت کردن مقتدا را قبل از رفتن به حج و احرام بستن نشان می‌دهد. قصد داشتم ادبیات سخن گفتن او را ببینم و دانش و هوشیاری او را محک بزنم.

قرار است فردا صبح ساعت ۶ حرکت کنیم و به مهران رویم، سفر عراق ما پایان پیدا کرده و سفر سوریه خود را می‌آغازیم. از آن‌جا به ارومیه رفته و وارد ترکیه می‌شویم. از ترکیه به دمشق می‌رویم و پس از زیارت اگر موفق شدیم چند روزی را پیش سیدنصرالله و مقاوت بگذرانیم، إن شاء الله.

* * *

سه شنبه است، چهارده شهریور، ساعت ۹ شب و من در ارومیه هستم. چقدر طولانی بود. راه سختی را طی کردیم تا به این جا برسیم. البته دوستان خوبی هم پیدا کردیم؛ غفران، هدی، سجاد، مهدی و... .

صبح روز دوشنبه به سرعت خود را آماده کردیم. اندکی دیر شده بود. مینی‌بوس با مسافرانی عراقی و تنها چهار ایرانی حرکت خود را آغاز کرد. از اتوبان بدره آمدیم. چقدر دست‌انداز و مانع دشوار خاکی بر سر راه داشتیم. شش ساعت راه دشوار پر پیچ و خم در جاده‌های مخروبه عراق با مینی‌بوسی که ما را در بوفه آن انداخته بودند، هوای گرم بدون تبرید و کولر!

چه صف طولانی‌ای در پشت مرز بود، تا جوازها را مهر کنیم و بگذریم. وقتی گذشتم دیدم تنها هستم. مأمور لامروء عراقی می‌خواست سانسونت دوستانم را بگردد، آن‌ها را نگه داشته بود. معطلمان می‌کرد. دیگر به مرز ایران رسیده بودیم و من جرأت زیادی پیدا کرده بود. حوصله ماندن نداشتم. گمان کردم این نیز دنبال گرفتن رشوه و شیرینی است، بازگشتم و به عربی داد و هواری راه انداختم، مأمور به لکنت افتاد و گفت بروید و بی‌خیال شد! از عرب‌ها هوچی‌گری را خوب یاد گرفته‌ام. سر پلیس اگر داد زنی پدرت را در می‌آورد! هنوز قومیت و رجولیت در این دیار جایگاه بالایی دارد، باید دلاور باشی و دیگران را بترسانی تا بر تو حمله نیاورند، زبان زبان زور است، بازو می‌خواهد و رجز خوانی علی اکبر (ع) را می‌طلبد!

در مینی‌بوس چند کودک بودند. با آن‌ها خود را سرگرم کردیم. دختر شش‌ساله‌ای به نام غفران با مادر و خواهرش هدی قصد زیارت اماکن متبرکه ایران را داشتند. ام لیث دخترش را در کنار ما در بوفه انداخت که بلیط برایش ندهد! با او گفتگو کردم. زبان هم را نمی‌فهمیدیم، ولی با اشاره به یکدیگر می‌فهمانیدیم. ایران را دوست داشت و عراق را نه! گفتم پس با من بیا و دختر من بشو و برای همیشه در

ایران بمان! کشورش را اصلاً دوست نداشت، ولی پدر و مادرش را چرا. وقتی برایش با کاغذ موشک و کشتی و این قبیل چیزها را می‌ساختم، ریشه می‌رفت از خنده، خیلی عربی می‌خندید!

مردی عراقی که گذرنامه ایرانی هم گرفته بود با زن و دو فرزندش همسفر ما بود. استاد فیزیک دانشگاه الزهراء بود که فوق لیسانس فیزیکش را از فرانسه گرفته بود. هم صحبت ما شد. به ایرانی بودنش افتخار می‌کرد (!). با فرزندش که عربی حرف زدیم، مادر برگشت و به فارسی گفت: سارا و مهدی ایرانی هستند و فارسی حرف می‌زنند! وطن آن‌ها ایران است! گویا می‌خواست - به گمان خود - ننگ (خیالی) عراقی بودن خود و شوهرش را از پیشانی فرزندانش پاک کند! اندکی احساس افتخار کردم و بلافاصله اندوهناک شدم. این‌ها به خاطر همان حرف نانوا خود را ایرانی می‌نمایانند، نه به خاطر حرف استاذنا! (نانوای کربلایی، هنگامی که در صف خریدن نان ایستاده بودم، به دوستش می‌گفت: ایران اروپا است!). روزی تمام جهان به ایرانی بودن احساس افتخار خواهند کرد. چرا که بیت ولایت و ام‌القرای جهان اسلام خواهد شد. هم چون آمریکا که پرچمدار کفر و تمدن مدرن است! ولی این‌ها به جهت تمدن مدرن و ظاهر اروپایی ایران که آن نانوا می‌گفت خود را به ایرانی می‌زنند! و این غم‌انگیز است. با غفران خود را سرگرم کردم.

* * *

مسجد جامع مهران را تمام کرده‌اند و چند کولر گازی راه انداخته، چه بهشتی شده است. بار قبل که آدم طبقه بالا رفتیم و نیمه ساز بود. نماز را که خواندیم، محسن را در کنار خود یافتیم، همان دانشجویی که در سفر قبل می‌بایست مرا قاچاقی از مرز رد می‌کرد و نکرد! آن قدر با من حرف زد تا پشیمانم کند! با آغوش باز مرا و همراهانم را پذیرفت. احسان، برادر کوچک‌ترش هم بود. به اصرار ما را به خانه بردند و کبابی از بیرون تهیه کرد و خوردیم. اگر چه خورش بامیه داشتند و همان برای ما کافی بود! مهمان‌نوازی خوب است، ولی نباید به زحمت می‌افتادند. با پدرش زیاد صحبت کردم و فیلم مقتدا صدر را دادم دیدند.

آدم‌های خیلی خوبی هستند. در سفر قبلی با آن‌ها آشنا شدم. دوستانی که در مسیر کرمانشاه به ایلام در مینی‌بوس پیدا کرده بودم محسن را به من معرفی کردند. دانشجویان دانشگاه آزاد ایلام بودند که مرا به خوابگاه دانشگاه دعوت کردند و گفتگوهای مفصلی داشتیم. وقتی شنیدند که بدون گذرنامه قصد رفتن به کربلا را دارم، محسن را به عنوان راه بلد معرفی کردند.

فروردین امسال بود. به نیت زیارت بدون گذرنامه حرکت کرده بودم، ولی نشد و برگشتم. محسن رأیم را زده بود و درست می‌گفت. می‌گفت کاری ندارد رد کردن تو از مرز، ولی آن طرف تو را خواهند گرفت و جریمه سنگینی دارد. دقیقاً همین‌طور بود. این بار که با گذرنامه رفتم دیدم. قدم به قدم سیطره دارد و پلیس می‌گردد و کنترل می‌کند. دیگر قاچاقی به این راحتی نمی‌شود رفت! محسن خیلی خوشحال شد که فهمید بالاخره توانستم به زیارت بروم.

پدرش فرهنگی بازنشسته است. از زمان جنگ خاطرات زیادی از مهران دارد. هم در سفر قبل و هم در این سفر صحبت کردیم و تعریف کرد. مردم شریفی دارد این شهر. در سفر قبل احسان مرا به زیارت فرزند امام موسی کاظم (ع) و برادر امام

رضا (ع) برد. زیارتگاه بزرگی دارد در حومه شهر مهران. مردم برای زیارت زیاد به آن‌جا می‌روند. برادر حضرت معصومه (س) و حضرت شاهچراغ (ع) است ظاهراً.

حدود ۳ عصر به سمت ایلام آمدیم و تا رسیدیم برای ارومیه اتوبوس داشت. خیلی عجیب بود. مسیر ارومیه از ایلام کم رهگذر است و مدتی می‌گفتند بدون مشتری بوده و تعطیل شده، ولی تازه دوباره راه افتاده و ما را سوار کرد و بلافاصله حرکت کردیم.

با دشداشه بودم و پانزده ساعت راه بود. کوفته شدیم و بی‌حال. امروز صبح رسیدیم و تلاش کردیم برای ترکیه و دمشق راهی بجویم. دو روز است استحمام نکرده‌ایم و مدام در راه بوده‌ایم. بخش‌های سخت و خسته‌کننده سفر را می‌گذرانیم. خدا به فریادمان برسد!

* * *

مسیر اصلی از مرز بازرگان می‌گذرد و به شهر وان در کنار دریاچه وان ترکیه می‌رسد و از آنجا می‌روند به قاضی انتبه و از مرز شمالی سوریه در کیلیس تا دمشق می‌روند. این مسیر از حلب و حمص می‌گذرد. ولی هزینه بالا بود.

من نقشه را دیدم و پیشنهاد کردم از مرزهای نزدیکتر برویم تا هزینه کم شود. سرو (Sero) مرز ایران با ترکیه در صد کیلومتری ارومیه است. نخستین مرزی است که ایران با ترکیه دارد، اگر از جنوب حساب کنیم. از آنجا تا دیوان شاید هفت ساعتی باشد. جاده دیوان تا نُصیبین در کنار خط مرزی عراق به صورت افقی از شرق به غرب کشیده شده است. نُصیبین نیز نخستین مرز ترکیه با سوریه است، اگر از شرق حساب کنیم! از نُصیبین تا دمشق مسیر مستقیمی وجود دارد که به صورت مورب شمال شرق سوریه را به جنوب غرب یعنی دمشق متصل می‌سازد. دوستان را متقاعد کردم که امشب را در ارومیه بخواهیم و فردا صبح زود برویم. می‌گویند در جنوب ترکیه کردهای معارض دولت که به پ.ک.ک مشهورند مستقر هستند! خدا به خیر کند.

مسیر سبز مسیر اصلی است و مسیر قرمز مسیری که ما انتخاب کردیم:





عصر رفتیم بعد از خرید لیر ترک از دریاچه ارومیه دیدن کردیم. چیزی شبیه دریاچه نمک قم است، پر از نمک. خاک ریخته و دریاچه را به دو نیم کرده تا مسیر ارومیه - تبریز کوتاه شود، ولی اکوسیستم منطقه را به هم زده، بخشی از دریاچه شورتر شده و جانداران آن رو به نابودی گذارده‌اند. فعلاً ماشین‌ها را با پنج کشتی کوچک که هر کدام حدود سی خودرو گنجایش دارد منتقل می‌سازند، تا یک پل تا آخر امسال بسازند و جاده را تکمیل نمایند. چند روز پیش احمدی‌نژاد این جا بوده و قول داده تا نوروز تمام شود.



باید ترکی هم یاد بگیریم. یکی از دوستان می‌داند و چقدر کار ما راحت راه می‌افتد. سوار کشتی شدیم و به آنسو رفتیم، رایگان. چهل دقیقه‌ای طول کشید، چون آهسته می‌رفت. در بازگشت قایق موتوری گرفتیم، نفری ۷۵۰ تومان.

در هتل قدس واقع در خیابان امام (ره) اتاق ۱۰۶ روی تخت دراز کشیده‌ام و به خواب فرو می‌روم. فردا روز کارهای زیادی برای انجام دارم.

این هم مسیر ما از نُسَیْبین تا دمشق است، تمام بیابانی و کویری، مانند کویر کوت در عراق. مسیر اسرای کربلا از عراق تا شام از همین کویر بوده است.

ایرانی‌ها یا بهتر بگویم اصفهانی‌ها این هتل را اجاره کرده‌اند. وقتی دیدیم همه هتل‌ها پر است و به خاطر نیمه شعبان جا ندارند، یک ایرانی که مغازه ساعت فروشی داشت ما را راهنمایی کرد. برای کسی که تمام هتل را اجاره کرده و اتاق خالی زیاد دارد می‌صرفد که یکی را اجاره دهد و پولش را بگیرد. ولی بیشتر برای خدا این کار را کرد.

دیروز صبح از ارومیه راه افتادیم. خیلی خسته‌ام. چهار روز راه رفته‌ایم تا به دمشق یا به قول اهالی سوریه به شام رسیدیم. با تاکسی تا شهر سیرو رفتیم، مرز ترکیه. به طور عادی همه زائرین سوریه از مرز بازرگان وارد ترکیه می‌شوند. ولی من نقشه را خواندم و برای کم شدن مسافت و هزینه، این مسیر را پیشنهاد کردم.



در مرز ترکیه کار آسان بود. غیر از نگرانی‌هایی که دوستان داشتند از کم تردد بودن مسیر و احتمال پیدا نشدن تاکسی مشکل خاصی نداشتیم. پس از پرداخت عوارض خروج از کشور و مبلغی کمک اجباری به شهرداری محل وارد ترکیه شدیم. یک تاکسی پیدا کردیم که ما را تا نزدیک‌ترین روستای ترکیه می‌رساند. دو تن از اهالی ارومیه که دانشجوی دندانپزشکی در ترکیه بودند با ما همسفر شدند. البته همگی به شهر وان می‌رفتند.

وان مهم‌ترین گذرگاه ترکیه در این منطقه است. از آن روستا با کمک اهالی سوار تاکسی شدیم به قصد نُصیبین که مرز سوریه بود. قصد اقامت در ترکیه نداشتیم. تاکسی یک هایز بود ۲۱ نفره که در طول مسیر تا ۲۵ نفر هم مسافر سوار و پیاده می‌کرد. همه جور مسافری با ما همسفر شد. انواع و اقسام زن‌ها و مردهای روستایی. حتی یک گوسفند سیاه هم در راه سوار شد که وقتی ناله می‌زد، صدایش به انسان شبیه‌تر بود تا حیوان! اولین ناله را که زد گمان کردم پیرزنی سال‌خورده است، وقتی برگشتم گوسفند بودنش را پی بردم و برایم عجیب بود. لحظه‌ای تردید کردم نکند مسخ شده انسانی باشد، به خاطر گناه. چه این که صاحب آن هم ملایبی شافعی مذهب بود و کُرد!

۹ ساعت در راه بودیم و چه جاده دشواری. تمام جاده کوهستانی و پر پیچ و خم بود، مانند جاده چالوس. با پستی و بلندی‌ها و دره‌های بسیار عمیق. ولی در همین جاده عجیب و خطرناک راننده جوان ما گاهی تا ۱۲۰ هم می‌رفت!



به سِوَر که رسید گفت بقیه را نمی‌روم و ما را به راننده دیگری سپرد که مسیرش نُصیبین بود. با آن‌که ترکی نمی‌دانستم، ولی دست و پا شکسته می‌توانستم با بعضی صحبت کنم. شب هنگام رسیدیم و گفتند که مرز بسته است و صبح باز می‌شود. هتل‌های ترکیه خیلی گران بود. ما در شهر نُصیبین بودیم که به روستا یا شهرستان بیشتر می‌مانست تا شهر! راننده مسجدی را نشانمان داد که می‌توانستیم شب را در آن بخواهیم.

در این مسجد چه گذشت؟! امام مسجد که بود؟! نقشبندیه چه فرقه‌ای است؟! باقی داستان سفر را در قسمت بعد بخوانید!

* * *

در کنار یک پمپ بنزین و یک رستوران بود. دستشویی‌های خوبی داشت، چیزی که در بسیاری از بخش‌های سفرمان کمیاب بود! حمام هم برای راننده‌های کامیون‌هایی که آن‌جا توقف می‌کردند داشت. تا نماز بخوانیم صاحب ساختمان آمد. یعنی مالک تمام این مجموعه. کلاهی بر سر داشت که در ترکیه نشان سواد حوزوی و دینی است. دلش برای ما سوخت و گفت به جای مسجد در طبقه فوقانی بخواهید که رختخواب هم داشت. کارمندان رستوران شب در آن می‌خوابیدند.

رفتم پودر لباسشویی بخرم که حمام بروم، بعد از سه چهار روز! صاحب مغازه در مورد ایران و شیعیان صحبت کرد. عربی خوب می‌دانست. می‌خواست بگوید شیعه مذهب اسلامی نیست. مغازه هم جزو همین مجموعه بود، جالب است که صاحب مذهبی، مغازه‌دار مذهبی هم به کار گمارده باشد! استدلالش این بود که می‌گفت: «مذاهب فی اسلام أربع؛ شافعی، مالکی، حنفی، حنبلی. فأین الشیعه؟!» خیلی ساده که اسلام چهار مذهب است، می‌گفت پنجمی هم ندارد! باسواد که نبود، مردم عوام با همین استدلال‌ها از مذهب خود دفاع می‌کنند! اندکی بحث کردم و شام را پارچه‌ای پهن کردیم، همان که دوستان شب بر روی خود می‌انداخت، در محوطه جلوی مسجد، به دور از دستشویی‌ها. نان و پنیر و کنسرو ماهی‌ای که در ارومیه صبح حرکت همراه با مقداری نان و حلواشکری خریده بودیم! کنار مسجد می‌خوردیم که ناگهان صاحب آمد و بر و بر نگاه می‌کرد. سلامی و علیکی و دعوت کردم از او، ولی ایستاده بود و نگاه می‌کرد، گمان کردم از چیزی ناراحت است، می‌گفت شما امام هستید؟! از عرقچین بر روی سرم چیزهایی فهمیده بود و من تأیید کردم. چون می‌دانستم که لباس روحانیت در ترکیه ممنوع است.

از امام خمینی (ره) نقل می‌کنند که چون برای تبعید به ترکیه می‌رفت، به ایشان گفتند در این بلاد آتاتورک ملعون لباس مذهبی را حرام کرده است، امام پرسیدند،

لباس روحانیت امروز چگونه است، مشابه آن برای من تهیه کنید و امام (ره) در طول اقامت در ترکیه با لباس دیگری حضور داشتند.

ما هم عرقچینی بر سر داشتیم که امروز نشان قشر روحانیت ترک است! صاحب باز هم دلش سوخت و یک قوطی بزرگ کاکائو یا همان شکلات صبحانه برای ما آورد، به رسم هدیه و مهمان‌نوازی که بعد فهمیدیم برای تألیف قلوب بود که شاید به مذهب ایشان روی آوریم و از نقشبندیه رنگی گیریم! اذان نماز عشاء را گفتند و پیش‌نماز مسجد که او نیز عرقچینی بر سر داشت آمد (سنی‌ها پنج وقت نماز دارند). امام خود برای ما چای آورد و ما را به مباحثه دعوت کرد و دیدیم که امام جماعت مسئول رستوران هم هست! همگی با هم تصمیم گرفته بودند که ما را سنی کنند. خودشان شافعی مذهب بودند، ولی پیرو مذهب نقشبندیه شده و به نوعی درویش محسوب می‌شدند.



وقتی گفتم ما همه مسلمانیم و شیعه و شافعی و مالکی و حنفی و حنبلی که ندارد، اگر کلمه واحده شویم اسرائیل را از بین خواهیم برد، گفت: نه، نه! فقط امام مهدی می‌تواند بر اسرائیل غلبه کند! مفصل با امامشان بحث کردیم که همه را مخفیانه ضبط کردم به صورت صوتی که داشته باشم، به عنوان خاطره.

در ترکیه هر امام جماعت شغل دیگری هم دارد و تنها با یک عرقچین خود را معرفی می‌کند. می‌گفت ابوبکر طریقت نقشبندیه را تأسیس کرد و عمر طریقت قادریه را. اولی قائل به رهبانیت و گوشه‌نشینی و انتظار ظهور است و دومی قائل به قیام و جهاد! رئیس مذهبشان در حلب زندگی می‌کند و ما را سفارش کرد که در مسیر خود به او هم سر بزنیم! همه جا عکس او را نصب کرده بودند!

* * *



شب جمعه برای زیارت به حرم حضرت زینب (س) رفتیم، بعد از آن که خستگی‌ام در رفت. ولی درب را بسته بودند. هر روز ساعت یازده شب تعطیلش می‌کنند. صبح رفتیم. مفصل زیارت کردیم. نماز ظهر و عصر را خواندیم. نهار و اندکی استراحت و عصر جمعه را به زیارت حضرت رقیه (س) رفتیم. یکی این سوی شهر است و دیگری آن‌سو. مرقد حضرت زینب، جایی که او را دفن کرده‌اند خیلی دور از مرکز شهر است. جزء حومه یعنی ریف دمشق محسوب می‌شود. نقشه دمشق را خریدیم. تمام اماکن تاریخی را در خود دارد. ولی مدفن حضرت رقیه دختر سه ساله امام حسین (ع) در مرکز شهر، محله حمیدیه، کنار مسجد جامع اموی است. یعنی در کنار قلعه معاویه و یزید، لعنت‌الله علیهما! قلعه بسیار بزرگی است. همه از سنگ‌های صخره‌ای بسیار بزرگ ساخته و تراشیده شده است، ولی مرقد دختر کوچک مظلوم امام در خرابه‌های آن‌سو تر، پشت قلعه قرار دارد. زیارت کردیم و زیارت عاشورایی در حرم شریفش کاسب شدم، بماند برای آخرتم.

بعد از استحمام رفتیم و خوابیدیم و صبح بعد از نماز و صرف صبحانه به کنار مرز رفتیم. از مرز نصیبین وارد سوریه شدیم، شهر قامشلی. اتوبوس پیدا کردیم که به دمشق می‌رفت. در مرز سوریه مأمورین خیلی سفیه بودند! از این مرز ایرانی تردد نمی‌کند و او با پاسپورت ما آشنا نبود. من را به پشت گیشه دعوت کرد و کار همه رفقا را خودم انجام دادم. تک تک اسامی را هجی کردم و وارد رایانه نمود، آن قدر ساده بود که رمز شبکه و نرم‌افزار فوق محرمانه گمرک سوریه را گفت و من یاد گرفتم! و بعد ثبت در دفتر و در نهایت کارت اقامت را تکمیل کرد.

در سوریه خیلی به ایرانی‌ها احترام می‌گذارند. تمام خیابان‌ها پر از خودروهای ایرانی است. پراید، GLX، ریو و... از راننده پرسیدم این ماشین چیست؟ گفت صبا است، ایرانی است! ۹ ساعت در اتوبوس بودیم. در راه یک بار که نگهداشت دیدم که چقدر کثیف است شهر. دستشویی‌ها قابل تحمل نیست. تصویر بشار اسد در کنار نصرالله همه جا هست. در پشت بام تمام خانه‌ها دیش ماهواره نصب است. در بیابان بودیم، هشت ساعت و ساعت هشت شب به دمشق رسیدیم. شهر بزرگی است، مثل تهران تمام اتوبان است. در ورودی شهر نمایشگاه‌های اتومبیل بی‌داد می‌کند. اولی ایران خودرو است که تابلوی بزرگی بالای سالن بزرگی نصب شده و تمام ماشین‌های ساخت ایران و بعد تمامی شرکت‌های معتبر تولید خودرو در جهان هر کدام شعبه‌ای دارند و نمایشگاه مفصلی!

از ترمینال با تاکسی به محله زینبیه آمدم. سوریه سنی هستند و محله زینبیه تا حدودی شیعه دارد. چقدر لبنانی این‌جا هست و ایرانی‌ها که همه جا را گرفته‌اند. هنوز شام نخورده‌ام و خستگی امانم را بریده، چهار روز در راه بودیم تا به اینجا رسیدیم.

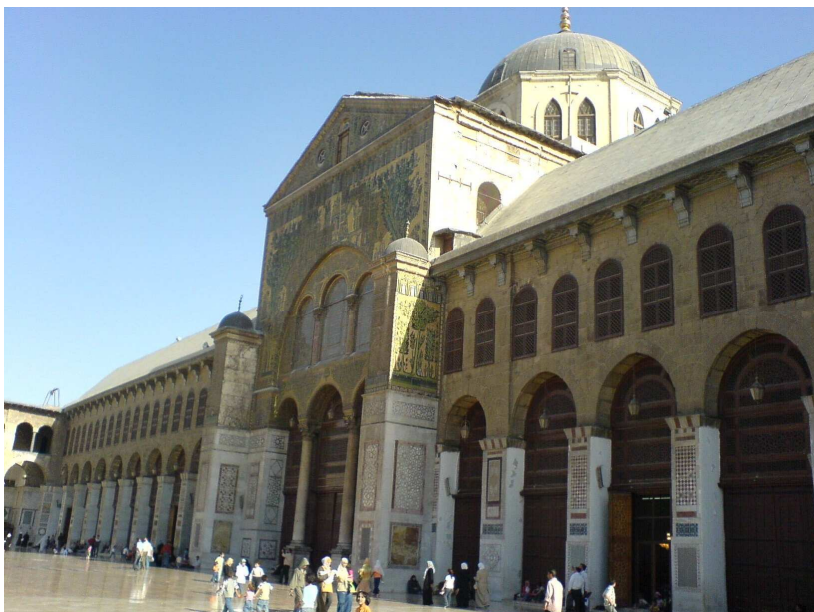


اموی‌های کافر امروز هم به احترام آن نفاق پیشین نمی‌گذارند کسی با کفش وارد سرای ابلیس شود. تمام این بنا را باید پابرهنه لگدکوب کنی! همه سنی هستند و هنوز پیام عاشورا را در نیافته‌اند!



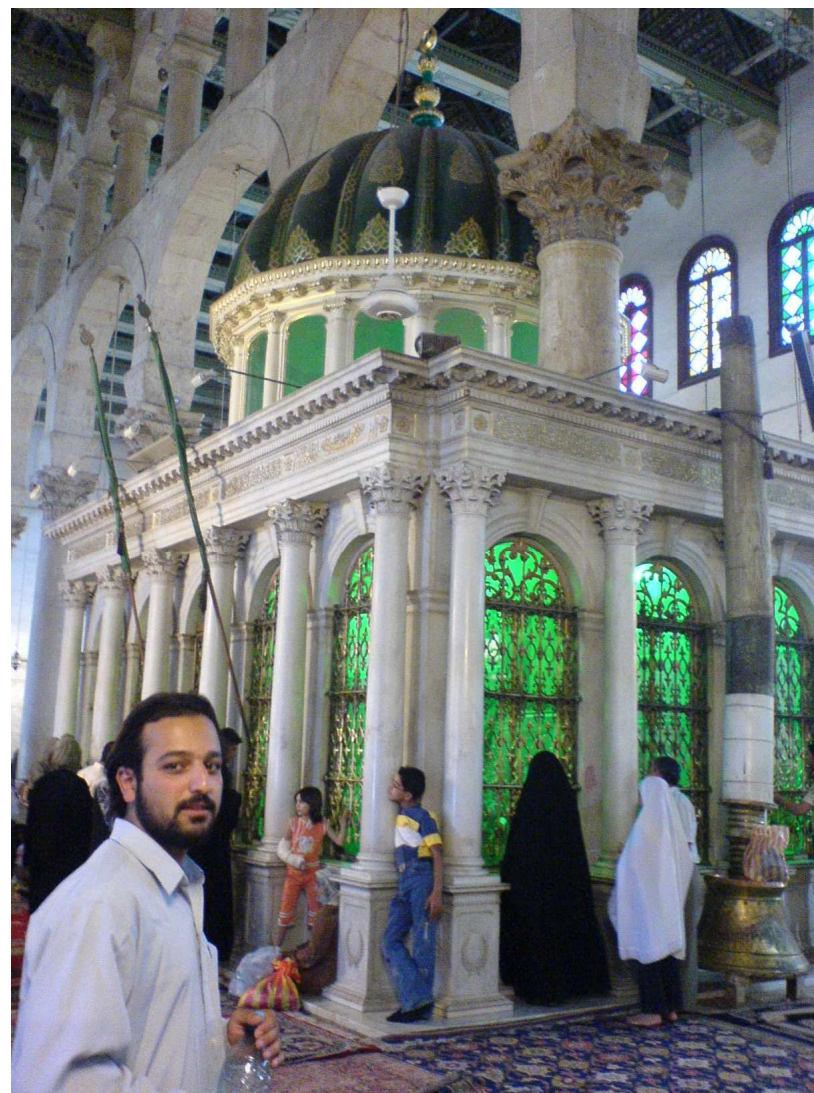
چه قلعه مخوفی داشتند این سلاطین ظالم. هنوز صحنه همان صحنه شام است. ایوانی در ارتفاع ده متری که یزید تخت خود را می‌نهاد. وسط صحن جامع فضایی است که اسیران کربلا را در دربار یزید گردآورده بودند.

جایی که خواهر امام رو به روی یزیدی که بر تخت خود بالای ایوان تکیه زده بود خطابه قراء خود را چون پتکی بر پشت تاریخ بت‌پرستی و طاغوت اموی کوبید و نشان داد فرزند خلف همان مادر (س) است. همین جا حضرت سجاد (ع) آرمان‌های متعالی بشری را برای همه آینده ترسیم نمود. مکان عجیبی است.



چهار محراب دارد این مسجد اموی که می‌گویند از قدیم ساخته شده و هر کدام محل نماز گذاردن یکی از مذاهب اهل سنت است. مهر در این مسجد نیز پیدا نمی‌شود. باید با خودت بیاوری. اصلاً در این بلاد باید همیشه مهر تربت ابا عبدالله (ع) در جیب لباس باشد. بدجوری دچار مشکل می‌شوی وقتی بخواهی نماز بخوانی و دنبال یک مهر می‌گردی! اما زینبیه مال خودمان است. مهر هم دارد. همه چیز دارد. شیعی است. معنوی است. خودی است. احساس می‌کنی در یکی از بلاد ایران هستی. احساس غریبی نمی‌کنی. با همه می‌توانی فارسی حرف بزنی. درست مثل کربلا است. این جا ایران است!

* * *



مقام دفن سر حضرت یحیی همان جاست. در شبستان مسجد که ضریحی دارد.

امروز شنبه (۱۸ شهریور) را وقف جستجو برای بلیط برگشت به ایران کردیم. با مشورت دوستان به این جمع‌بندی رسیدیم که بازگشت زمینی دیگر برای ما ممکن نیست، از خستگی و درماندگی آن. همه متفق‌القول شدند که با هواپیما یا قطار بازگردیم. قبل از رفتن به لبنان گفتیم بلیط تهیه کنیم که در هزینه کردن نگران نباشیم و مطمئن از این که پس از بازگشت به دمشق بلیط ایران داریم. ایران‌ایر، کاسپین، ماهان، ارم، همه را کاویدیم. ارزان‌ترین بلیط هواپیما ۱۲۵ دلاری بود و برای ما اندکی گران. به سراغ قطار رفتیم. راه‌آهن شام تنها یک حرکت خارج از کشور دارد، آن هم به ایران، قطار آن نیز ایرانی است.

ایستگاه خلوتی است. جز فروشندگان بلیط و چند مسئول و مدیر دیگر کسی در آن نیست. هفته‌ای یک روز آن هم دوشنبه صبح یک قطار به مقصد تهران حرکت می‌کند که چهارشنبه به مقصد می‌رسد. ۲۹۵۰ لیره سوریه که حدود ۵۳ هزار تومان می‌شود برای هر نفر.

شب قبل تصمیم داشتیم از طریق اینترنت زمان‌بندی حرکت هواپیماها به ایران را پیدا کنیم. به دوستان گفتیم اگر مستقیم به ایران جا پیدا نشد، غیر مستقیمش را شاید پیدا کنیم. مثلاً پروازی به دوی که قبل از ساعت دو ظهر برسیم و دو با پرواز ایران‌ایر هر روزه به ایران برویم. امروز صبح که ابتدا به ایران‌ایر رفتیم، متصدی می‌گفت بلیط نیست، به خاطر نیمه‌شعبان همه پر است و جا ندارد.

به نزدیک‌ترین کافی‌نت رفتیم در همان زینیه و یک ساعتی اینترنت کار کردم. مسئول کافی‌نت یک پسر ایرونی بود، فهمیدیم پسر همان مردی است که این هتل اصفهانی‌ها را به ما معرفی کرد. همان مرد ساعت فروش. خودش پرشین‌بلاگ کار می‌کرد. کارش از صبح تا شب نشستن در کافی‌نت و اتلاف وقت بود.

پارسی‌بلاگ را به او معرفی کردم و امکاناتش را که دید متحیر ماند، به جای پرشین‌بلاگ. گفت اگر این‌ها را که می‌گویی واقعاً داشته باشد، من مریدش می‌شوم و همه کارهایم را با آن انجام می‌دهم و تبلیغش هم می‌کنم. حالا پارسی‌بلاگ حداقل یک کاربر در سوریه دارد! (خوش‌خدمتی برای مدیر!)

چندان موفق نبودم. سایت‌های هواپیمایی ایرانی و سوری چندان امکانات خوبی برای جستجو ندارند. برنامه‌های خوبی نوشته‌اند. به متصدی ایران‌ایر هم صبحی شکایت سایتش را کردم، قبول کرد که ایراد دارد. وقتی دنبال یک پرواز می‌گردی، باید حتماً بگویی که برای فلان روز و فلان ساعت پرواز می‌خواهم از فلان فرودگاه به فلان فرودگاه، آیا پرواز داری؟! وقتی گفت نه، باید یک روز و ساعت دیگر را امتحان کنی! تازه بین فرودگاه امام خمینی (ره) و مهرآباد تفاوت قائل است و باید جدا جدا سرچ کنی!

امروز تماسی با دوستی در قم گرفتم که مشکل ورود ما به لبنان را حل کند. لبنان در سوریه سفارت و کنسولگری ندارد. باید ویزایمان را در ایران می‌گرفتیم و آن روز که رفتیم تهران و ویزای سوریه را گرفتیم به سفارت لبنان نرسیدیم و تعطیل شده بود! در سوریه ویزای گروهی فقط پیدا می‌شود. برای هشت نفر حداقل، یک برگه کاغذ می‌دهند که با هم بروند و با هم بیایند. ما هم که فقط چهار نفر بودیم. یک نفر را هم پیدا کردیم که شدیم پنج نفر. دیگر ایرانی‌ای ندیدیم که هشت شویم. فردا صبح گفت پیش شخصی باید بروم که شاید بتواند مشکل ما را حل نماید و از مرز بگذراند. تا بتوانیم سفری هم به لبنان داشته باشیم.

دقایقی دیگر به حرم جهت زیارت می‌رویم. این بار نائب‌الزبارة خواهم شد. از طرف آنان که بسیار دوستشان می‌دارم.

* * *

چقدر این قطار تکان می‌خورد. نمی‌توان چیزی نوشت! به همین جهت نوشتن را به تأخیر انداختم. یکشنبه صبح همه خواب بودند که تنهایی پیش شیخ ایوب رفتم. گفته بود هشت سر کار می‌آید. راه دوری نبود. همه‌اش ده دقیقه پیاده. مسئول فرهنگی دفتر رهبری در سوریه است. روحانی است و خیلی با شور و هیجان و خیلی تحویل گرفت. می‌گفت نیازی به سفارش آقا محسن که نبود، ما داماد سادات هستیم و به ایشان ارادت داریم. با لباس رفته بودم. بر خلاف انتظار، سفارش کرد که حتماً لبنان بروید. می‌گفت من به هر کس که تا سوریه می‌آید می‌گویم که لبنان را هم ببیند، جای دیدنی‌ای است. باید فرهنگ و زندگی‌شان را ببینید. مفصل یک ساعتی در خدمتش بودم. یک کتاب معرفی اماکن مقدسه سوریه به دستم داد.



برگشتم فُندق و بچه‌ها را جمع کردم و بعد صبحانه آمدم دفتر رهبری. حاج آقای سیبویه، شیخی که نماز صبح مصلاّی کنار حرم حضرت زینب (س) را می‌خواند

را دیدیم. قرار شد سفر لبنان را حتماً انجام دهیم، حتی اگر یک روزه باشد. می‌گفت با همین تورهای سیاحتی بروید. قصد من از ملاقات با شیخ ایوب این بود که به روش غیر مرسوم برای ما ویزا جور کند. گفت سفارت ایران در سوریه می‌تواند دو روزه از طریق ارتباط با سفارت لبنان در ایران ویزا بگیرد، ولی در شرایط اضطراری و فوق‌العاده مهم. متوجه شدم! از دیدن محیط کار و کتاب‌های پیرامونش متوجه شدم در این زمینه نفوذ خاصی ندارد. گفتم قصد ما از رفتن به لبنان سیاحت و تفریح نیست، می‌خواستیم رفقای حزب‌الله را ببینیم و بیشتر با آنها آشنا شویم و یا اگر شد دیداری با سید حسن نصرالله، این یکی را گفت که اصلاً مسئولین کشور لبنان هم فعلاً هیچ تماسی با سید ندارند، اختفای سنگینی از دست اسرائیلی‌ها دارد. علت پیروزی حزب‌الله را قدرت اطلاعاتی برتر آنها نسبت به اسرائیل می‌دانست!

* * *

تمام آژانس‌های مسافرتی را زیر و رو کردیم. ۳۰ دلار نفری، آن هم فقط یک روز، اندکی زیاد است! تورهای سه روزه ۱۳۰ دلاری هم که اصلاً در حد مقدورات ما نبود! بهترین هتل در بیروت، سواحل بیروت و... گفتیم ما فقط ورود به لبنان را می‌خواهیم، از شما هتل و غذا و هیچ چیزی نمی‌خواهیم، کمتر حساب کنید! نشد که نشد!

من به همان تور یک روزه قانع بودم. دوستان اندکی اختلاف پیدا کردند. علت اختلاف هم تأخیر در بازگشت بود. هواپیما که گران بود و ما می‌خواستیم با قطار بازگردیم، چون حال و حوصله اتوبوس را دیگر نداشتیم! قطار هم هفته‌ای یک بار فقط دوشنبه‌ها حرکت دارد. اگر یک روز به لبنان می‌رفتیم، ناگزیر باید سه چهار پنج روز بیشتر در سوریه می‌ماندیم تا حرکت قطار فرا برسد! گفتم موضوع استخاره، تردید است. پذیرفته و استخاره کردم و پشیمانی آمد و منصرف شدیم. قرار شد دوشنبه صبح به سمت تهران حرکت کنیم.

دوستان دو گروه شدند، یک گروه به ایستگاه قطار رفت تا بلیط تهیه کند و یک گروه به هتل بازگشت تا مقدمات سفر را فراهم نماید. عصر هم رفتیم حرم حضرت رقیه (س). پس از آن تمام خیابان‌های اطراف قلعه دمشق را قدم زدیم و خیابان‌های قدیمی سنگ‌فرش شده را به دید باستان‌شناسی و عبرت‌اندوزی نگریستیم. به قلعه صلاح‌الدین ایوبی که رسیدیم دو ساعت داخل و خارج و دور آن را دیدیم.

قلعه بزرگی بود و نکات جالبی در معماری آن به چشم می‌خورد، اما دیگر نابود شده بود. فرسایش، سنگ‌های بریده شده از صخره‌های عظیم و مستحکم را ساییده و سست کرده و بعضاً از جای خود خارج کرده بود. ولی کاملاً معلوم بود که در زمان خود زیبایی چشم‌گیری داشته و قطعاً رعب و وحشت عجیبی هم در دل بشر مستضعف ایجاد کرده!

داخل قلعه کنسرت موزیک برگزار شده بود. پلاکارد را خواندم. برای همایش حمایت از حقوق کودک! فرصتی بود تا داخل قلعه را ببینم. منجینی قدیمی به همان شکل سابق از چوب ساخته شده در گوشه قلعه دیده می‌شد. اتاق‌های داخلی قلعه را با نگاهی دقیق دیدم.

* * *

دوستان آمدند و بازگشتیم و چمدان‌ها بستیم و صبح دوشنبه نماز صبح به حرم حضرت زینب (س) رفتیم و به ایستگاه قطار. پدرمان را آوردند تا ساعت ۸ به وقت تهران قطار حرکت کرد. ظاهر خراب و به درد نخوری داشت، ولی داخلش بسیار شکیل و زیبا بود. کوبه‌های دو نفره، دو تخته و با همه امکانات قابل تصوّر. کمد لباس، روشویی و دستشویی با آینه و جامسواکی در هر کوبه. فوق‌العاده جالب و خوب طراحی شده بود.

چند ساعتی خوابیدیم. قطار نرم و راحتی بود، فقط غذایش خوب نبود. قضیه پاسپورت خیلی کار را دشوار می‌کند. قطار در مرز ترکیه می‌ایستد و همه بیرون می‌ریزند و در صف تا مأمور سوریه تک‌تک پاسپورت‌ها را کنترل کرده و ممهور نماید. بعد از یک ساعت که کار تمام می‌شد و سوار می‌شدی، ده دقیقه نمی‌شد که مأمور خشن ترک که به سبک هفت‌تیر کش‌های و سترن شش‌لولش را به کمر بندش آویزان کرده و هر از چند گاهی آن را با دست جابه‌جا می‌کند تا همه ببینند باید پاسپورت را می‌دید و دوباره یک ساعت دیگر و یک صف دیگر!



صبح سه‌شنبه ساعت هشت قطار ایستاد و آن حادثه عجیب رخ داد. گفتند کردهای معارض ترکیه، پکک، بخشی از ریل قطار را منفجر کرده‌اند و راه تا ۱۵ ساعت بسته است. باید با اتوبوس برویم تا به قطار ایرانی برسیم. اصل قضیه این است که مسیر ما خیلی پیچیده بود. ما باید تا شهر تاوان در ترکیه کنار دریاچه وان با قطار سوری می‌رفتیم و از آنجا تا شهر وان که آن سوری دریاچه است با کشتی منتقل می‌شدیم. پس از پنج ساعت معلق بودن روی آب به وان می‌رسیدیم و قطار ایرانی ما را سوار می‌کرد و از سلماس و تبریز به تهران می‌رساند. حالا باید به موقع به وان می‌رسیدیم تا قطار ایرانی را از دست ندهیم.

دو اتوبوس آدم شدیم و در کمرکش کوه‌های ترکیه راه افتادیم. خیلی سخت بود. یک زوج آلمانی علاقه‌مند به صنعت توریسم برای دیدن ایران با ما همسفر شده بودند. مرد مسن بود. در راه با هم صحبت کردیم. متعجب شده بود. پرسید: انگلیسی را از کجا فرا گرفته‌ای؟! گفتم: از ممارست. گفت: چرا؟ گفتم: علاقه به ارتباط، چون به مسافرت و جهانگردی و کسب این قبیل تجربه‌ها مثل شما علاقه دارم. مسیری طولانی را طی می‌کردیم و طبیعی بود که دوستان زیادی پیدا کنیم!

از ساعت ۹ صبح تا ۶ عصر در حرکت بودیم، با اتوبوس از تاوان به وان در حاشیه دریاچه. زنی ژاپنی که شیعه مذهب بود و برای زیارت به سوریه رفته و برای بازگشت به ژاپن از طریق هواپیما به تهران می‌رفت به خاطر تمام شدن فرصت زمانی ویزای ایرانیش در مرز بازرگان گرفتار شده بود. باید به ترکیه باز می‌گشت و ویزای خود را تمدید می‌کرد. شش ماه است در سفر است و از خانه خود دور. قطار مدتی به خاطر او معطل ماند تا مأمور ترک تکلیف او را مشخص سازد. بنده خدا نه انگلیسی خوب می‌فهمید و نه عربی. البته با انگلیسی با او صحبت می‌کردند، ولی به سختی! تعجب مردم از این بود که تنهایی به این سفر دور و دراز زیارتی آمده و نه با مردی!

۹ ساعت حرکت با اتوبوس همه را کلافه کرده بود. خانواده‌ای چهار نفری از اهالی مازندران که دو کودک خردسال با خود داشتند، از حال به هم خوردگی و بالاآوردن دختر بچه خردسال خود به ستوه آمده بودند. فلات آناتولی است دیگر، ترکیه دشت و کویر که نیست! تمام کوه و کوهستان است و دریاچه و آبگیر. جاده صاف و هموار که ندارد.

رفقای زیادی در این اتوبوس پیدا کردیم و ایرانی جماعت فراوان. ولی تمام این تعاملات در شهر وان رو به اتمام گذارد. لیره‌های ترکی که از ورود قبلی به ترکیه با خود داشتم برداشتم و خرج آب و غذا کردم تا از شرشان خلاص شوم. کمی هم که مانده بود، نمی‌دانستیم چه کنیم. به ایران آوردن و تبدیلیش دشوار می‌نمود. در ایستگاه قطار وان که به ساختمانی متروکه می‌مانست گفتند باید چند ساعتی معطل شوید تا قطار برسد. با دوستان رفتیم داخل شهر و شهر وان را دیدیم. شهر بزرگی است ولی مانند یک روستا می‌ماند. یعنی تمرکز شهری ندارد. تنها خیابان اصلی آن چهارشیر است که چند مغازه دارد و چند بازارچه کوچک و بقیه شهر کم تردد است. البته شهر مهمی است چون گذرگاه اصلی شرق ترکیه است.

* * *



بخش‌هایی از جاده کنار دریاچه کشیده شده بود. اتوبوس ایستاد که سوخت بزند. به کنار ساحل رفتیم. خیلی شبیه سواحل شمالی ایران بود. ساحلی پر از شن و موج‌های متناوب و بسیار ملایم. ولی خیلی کثیف و پر از زباله بود.

* * *

پس از گشتن در شهر به ایستگاه بازگشتیم. کرایه تاکسی‌ها بالاست و انسان را کفری می‌کند. برای چند قدم پول زیادی می‌گیرند که نتیجه قهری لتری ۲۰۰۰ تومان بودن بنزین است! قطار ایرانی با کلی مسافر آمد و در ایستگاه توقف کرد. مسافری در حال پیاده شدن بودند که آدم‌های ما رفتند بالا. دیدیم همه با فشار سعی در سوار شدن دارند و صدای مسافری قطار بلند که صبر کنید تا ما پیاده شویم و راهروی واگن‌ها هم که فقط مسیر عبور یک نفر است، غافل از این که خودشان نیز در بازگشت ناگزیر از همین تکاپو خواهند بود! دانستیم که باید ما هم سرعت به خرج دهیم، تا مجبور نشویم برای سوار شدن به قطار بعدی یک هفته در ترکیه بمانیم.

مسافری از کوپه خود خارج شد و ما داخل شدیم و درب را بستیم و این نشان از حیات کوپه داشت، آن کوپه مال ما بود، حتی اگر از آسمان سنگ می‌آمد! از انسان چه رفتاری سر می‌زند وقتی احساس ناامنی می‌کند و خدا را پناه خویش نمی‌داند! حال و روز بشر بی‌دین در این دنیای مدرن بی‌خدا همین است، اضطراب محض است و نگرانی از این که چه خواهد شد اگر زور به کار نبندم و حق دیگران نذر دم! دیدیم آنانی را که در این معرکه عقب ماندند و سنبه‌شان پر زور نبود و آخر الامر مأمور قطار در واگن کنار لوکوموتیو جایشان داد که معدن اصوات گوش‌خراش موتور دیزل بود، شب تا صبح و صبح تا شب، دیوانه‌کننده! آن‌ها نیز از کاهلی خود پشیمان، چونان انسانی که روز محشر نعره جهنم را می‌شنود و نادام از فراهم نکردن سپری برای محافظت از آتش، سپری از جنس روزه، نماز، زکات و چیزهای اندکی که خداوند در دنیا از او خواست و او - به خیال خود - دریغ کرد!

قطار حرکت کرد و ما در کوپه‌ای بودیم که هنوز زباله‌های مسافران قبلی را در خود داشت. کم‌کم آمدند و کوپه را جارو کردند و تمیز، ملحفه‌ای آوردند و عجب واگن ما مسئولی داشت! هر واگن مسئولی دارد که امور مسافرینش را رتق و فتق می‌کند. مسئول ما اندکی الوات بود! به همین دلیل زود با ما رفیق شد و چه رفاقتی!

برایمان جای رایگان آورد و بیشتر وقت خود را در سفر کنار ما سپری می‌کرد. جوان بود و از جوانی کردن دوستان طلبه ما لذت می‌برد!

به تهران رسیدیم. اندک زمانی دیگر بایستی در ایستگاه پیاده می‌شدیم که قطار به ناگهان توقف کرد و صدای دویدن مأمورین قطار یکی در پی دیگری هیجان زیادی را بر قلب مسافری مسئولی کرده بود. آن‌چه از زبان رفیق مسئولمان شنیدیم حکایت از برخورد قطار با پیرمردی داشت که به معتادها می‌مانست و هنوز زنده بود به خواست خدا و قطار مدتی معطل، تا پزشک قطار بر سر بالینش حاضر شود و پس از کمک‌های اولیه، قطار حرکت کرد که در ایستگاه آمبولانس منتظر او بود.

به شهرمان بازگشتیم و چقدر خسته، رسته از تمام بدبختی‌های غربت و وارسته از تمام آلودگی‌های دل و جان به سبب زیارت، آسوده و آرام هر کس به منزل خود رفت و من چون به درب منزل رسیدم، شگفتا که پدر و مادر و خواهر و برادر همه جمع‌اند و پارچه‌ای بزرگ بر فراز درب افراشته که زائرمان خوش آمد! عجب بیشتر از آن آمد که پدر گوسفندی خریده و همسایه زمین زده، خونس به پای زائر کربلا ریختند! این مردم ما عجب ایمان و اعتقادی به اهل بیت عصمت و طهارت (ع) دارند، الحمدلله، همین است که خداوند کریم «انقلاب» را به آنان هدیه کرد. چنین گوهری را که به هر مردمی نمی‌دهند!

دوستان ما هنوز مشغول برنامه‌ریزی برای سفر دیگری به لبنان هستند و حقیر به کارهای آتی خود می‌اندیشم... ولی سفر انسان هنوز تمام نشده و مقصد، قیامت، هنوز در پیش است...!

خوش سفر باشی، ای انسان!

پایان